

نگاهی به دیباچه نوین شاهنامه (فیلمنامه)



سید حسین مصطفوی کاشانی

می تاباند؛ جنازه فردوسی تشییع می شود و ناگهان یک دانشمند دینی و مزدکی زشت روی که مرید اوست سعی می کند با تحریک احساسات مردم مراسم را به هم زده و از دفن فردوسی در گورستان عمومی شهر جلوگیری کند: (او در ستایش گبرکان گفته است، او را به کفرستان برید که کفر از او آباد!)

و به این سان در همان اولین روز مرگ "گروه نخست از دشمنان فردوسی جان می گیرند. مردمانی که به علتی نامعلوم و به منطقی نامفهوم دینداری و ملی گرایی را ضد هم می دانند و می اندیشند اگر می خواهند مسلمان باشند باید ایرانی بودن خود را نفی کنند.

در بررسی زندگی فردوسی تهدید نیروهای حکومتی را مدام احساس می کنیم تا آنجا که دوستی به او سفارش می کند در کنار سرودهای سخنی از مدح حکومت و دین آور. مردم در اثر تحریک آن روحانیون دینی و پیشگام ترک و تازی فردوسی را در تنگنا قرار می دهند تا جایی که فردوسی آنها را لعنت می کند و می گوید: "من نژاد شما را که به خاک افتاده بود دست نگر فتم و به سپهر نرساندم. شما را گنگ می خواندند و من شما را از هوش و هنر سر برنی فراختم؟ تیغ دشمنم گوارتر پیش دشنام مردمی که برایشان پشتم خمید و مویم به سپیدی زد و دندانم ریخت و

داستان فیلم در سه زمان روایت و در چهار زمان حس می شود.

حال "روز مرگ حکیم است" گذشته "تجدید خاطرات مردم با فردوسی" بر مزار او و در نتیجه مروری بر زندگی او "سوم عهد ایران باستان و چهارم کمرنگ تر اما ملموس تر از همه "زمانه ما. زمانه ما "زمانه ای که به گفته دوست و دشمن "تاراج فرهنگ ایرانی اصیل به اوج خود رسیده و هر کس از این می نالد "اما بهرام بیضایی" همچون یک منتقد حرفه ای با محور قرار دادن این مطلب "که امروز مردم ایران دوباره ملزم به رجوع به شاهنامه اند" زمانه فردوسی و خود را مقایسه کرده و ریشه های اصلی آن را شناسایی می کند. شاید به قصد پاسخ دادن به این پرسش که در عهد فردوسی و عهد ما "در میان انسان های غریزه و عرب زده "جایگاه ایرانیان کجاست؟ نخستین صحنه فیلم "تورافکنی بر ذهن

به تورشک می برم فردوسی
مرد خویش گم کرده ای ام بی سرزمین
با آن همه سرزمین که
پدرانم به زور از پدران تو ستدند!



دیباچه نوین شاهنامه
بهرام بیضایی

دیباچه نوین شاهنامه (فیلمنامه)
بهرام بیضایی (۱۳۱۷)
انتشارات روشنگران و مطالعات زنان
چاپ پنجم
بها: ۱۰۵۰ تومان

اندر سرنوشت ایرانی اصیل، ایرانی خود فروخته و ایرانی قدرت طلب

کزاف نیست اگر بگویم فیلمنامه "دیباچه نوین شاهنامه" نوشته بهرام بیضایی که به زندگی فردوسی و بررسی اندیشه های او می پردازد اگر مورد توجه و درک خوانندگان قرار گیرد "دست کم می تواند مانند شاهنامه فردوسی "مردم را به ذات ایرانی خود" متوجه سازد. شاید بتوان گفت شاهنامه گفتار فردوسی است و این فیلم نامه به گفتار یکی از فردوسی شناسان "اندیشه او.

چشم ندید و گوشم نشنید. پیغام اصلی در جمله آخر نهفته است. فردوسی می داند چون خود را دشمن متجاوزین به ایران معرفی کرده "دشمنی خواهد دید" از آن رنج می برد که غم ایران و ایرانی دارد و بیشترین دشمنی را "هم از سوی آنها می بیند" و می داند که تا وقتی این رفتار خصمانه هست ضمیر ایرانی در خواب است.

این مشکل سرانجام به سطح وسیع تری کشیده می شود. دین وسیله ای می شود برای این فعالیت نژادی و عربی که نمی تواند ایرانی را از ایرانی بودن خود پرهیز دهد "دست به افترا می زند که: فردوسی گبر است" آتش پرست است و تا جایی جلو می رود که دین مثلا اسلام آن ها قوی تر از نژاد عرب با فردوسی و شاهنامه گلاویز می شود. تا آنجا که وقتی از فردوسی می خواهند برای شفای دخترش که از ترس لال شده به دعاخانه برود آن را در این روزگار خانه پلیدان و دورویان می خواند و می گوید او را با جایی که همه سختی های زندگی اش از آن جا می رسد کاری نیست. هم چنین می گوید نژاد او متوسل به آتش است و هزار آتش می افروزد در نذر این کار.

در روز خاکسپاری فردوسی یکی از یاران وی که راوی خوانده شده است پیشگام شدن اسلام عباسی برای مبارزه با ایران را این چنین می گوید:

دیروز رستم دستان بودم و فردا رستم فرخزادم

بگذریم "دومین مسئله ای که فیلمنامه بر آن تاکید بسیار دارد" عده ای از ایرانیان خود فروخته ای هستند که امروز هم متأسفانه در میان مادیه می شوند. همان مردک زشت روی "همان که در ابتدا پیرو دانشمند دینی به نظر می آمد" در سرگور فردوسی چهره های دیگر می نماید. او به واقع "یک ایرانی است که جز خون آریایی بهره دیگری از پدران نبرده" به گفته خودش بسیار قدرت طلب است و نمی تواند در روزهای ضعف با ایرانیان بماند و پی سود شخصی ست.

دیروز ساسانیان بودند، من ایرانی بودم سپس اعزاب آمدند عرب شدم و حالا ترکیبی از ترک و تازی و در یک واژه شیفته قدرت. امروز این آدم ها همچنان هستند. تنها پای به پای قدرت از غلامی ترک و عرب در آمده و به پاپوس آمریکا رفته اند! این ها چون آن شخصیت فیلمنامه بیضایی اند که می گوید در آینه می نگرم و شرم می کنم که ایرانی ام. من طاقت شکست ندارم نامگر دانم تا همنام فاتحان شوم! هر چه بیشتر

مانندشان شوم در پیروزی شان شریک ترم امن برادرم را فروختم و نام ونسیم را من همه ی شما را انکار می کنم.

مشکلی که فردوسی با این قبیل ایرانیان داشته مشکلی ست که امروز بیشتر ایران شناسان با بیشتر مردم دارند! مردم خسته ای که تا از گذشته می شنوند و یا فرهنگ ایرانی می گویند گذشته ها من در فلان کشور می توانم راحت زندگی کنم چرا به عشق سه هزار سال قبل بمانم و ...

فردوسی و فردوسی های پیش و پس از او هرگز نتوانستند بفهمند که ایران شناسی گذشته پرستی نیست و احیای هویت، گمشدن در زمان نتوانستند بقبو لاند که شناخت زرتشت بازگشت به چهار هزار سال قبل نیست، درک شعور ایرانی است و شناخت گوروش، شناخت حکومت ایرانی است نه دلخوشی به عهد باستان.

اگر هم بخواهم چیزی برای انتهای فیلمنامه بنویسم این است که غیر مستقیم و بسیار بی ادا، پیامی به ایرانیان امروز دارد. به خواننده ای که رنج فردوسی را در کتابی خوانده و اینک بی صبرانه منتظر است تا حاصل کار این مرد فداکار و دوست داشتنی را ببیند. و بیضایی با مهارت، حاصل کار فردوسی را، در دستان او قرار می دهد

فیلمنامه این را با داستانی فرعی بیان و با دیالوگی به اوج رسانده است. مردی عرب، ابتدا مانند سایرین می اندیشد او فاتح است و فردوسی مغلوبی با دل خوش. اما کم کم به وی علاقه مند می شود و می یابد کسب هویت (و البته بعد از هویت داشتن!) مسئله ی کاملاً جدا از فتح و اقتصاد و کشورگشایی ست. دیالوگ طلایی این مرد موضوع را روشن ساخته:

به تورشک می برم فردوسی مرد خویش گم کرده ای ام بی سرزمین با آن همه سرزمین که پدرانم به زور از پدران تو ستندند! بیضایی به این نکته توجه دارد که فردوسی به جای این که به فکر به دست آوردن خاک و تمامیت ارضی ایران باشد می خواهد روح ایرانی را بپرورداند. او شاید برای همین است که همچو بابک ها و مازیار ها شمشیر به دست نمی گیرد حتی باغ خود را رها می کند تا حدودی خانواده ی خود را به بلایا می سپارد و می جوید تا ایرانی رازنده کند نه ایران را چنانچه

در پاسخ همسرش می گوید که باغ ما اگر جزو ایرانی ست که از دشمن رهایی ندارد پس مال مانیست. فردوسی می داند و می دانیم که باغ او متعلق به خودش است پس نمی خواهد زمینتی را پس بگیرد "می خواهد ایران را ایران کند.

یک سکانس به صورت نمادین این موضوع را می نماید. فردوسی جوان با همسایه اش راهی بازاری شده است که زنی خود فروش به نام ایران "در میان انبوه مردان ترک و تازی" دیده می شود و این ایران اهورایی است که هر دم چون طعمه ای به دهان دشمن می چرخد.

نکته ی دیگری که فیلمنامه به آن توجه بسیار داشته است در گیری های داخلی ایرانیان است. نکته ای که باز هم در زمان فردوسی مطرح گشته و در زمانه ی ما محسوس می نماید بارهادر فیلمنامه "زمانی که فردوسی به ایران و توران و تازیان می اندیشد" می بیند که مردم توس بر سر نبرد بالادهی و پایین دهی به جان هم افتاده اند. و امروز نیز چنین است "روزگاری که فرهنگ ما به تاراج رفته "نقل و نبات هر مجلس غیبت از ترک و لطفه برای گرد و ضرب المثل برای پارس است و در حد جدی تر "مردمان بر سر مسائل پیش پا افتاده به جان هم افتاده اند.

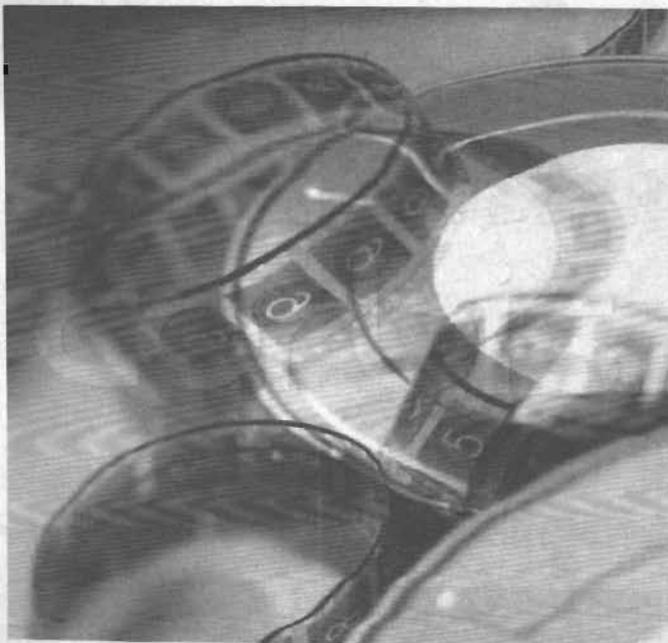
باری دیگر و در فصلی دیگر کسی "در مراسم گوسپند کشان (ظاهر اهماان عید قربان) بر روی گوسفندی قربانی "از ایران می گوید که هر گوشه اش طعمه ی کفتاری ست

اگر از جنبه های اشارتی و پند آموز فیلم بگذریم "به برخی جذابیت های سینمایی خواهیم رسید.

جالب ترین شیوه ی آن در مورد فلاش بک های ایران باستان به کار گرفته شده است.

فردوسی شاهنامه می نویسد و در اندیشه اش، هر کس را به پندار خود، کسی از زندگی اش می یابد. این روش علاوه بر این که دارای نوعی جذابیت بصری است در بعضی مواقع پیام های عاطفی و حتی و معنایی بسیار قوی نیز به همراه دارد. از جمله ی آن می توان به تهمینه اشاره کرد، تهمینه ای که فردوسی او را به شکل همسرش می یابد. با اندکی تأمل در این شباهت می توان درد فردوسی را دید. او بارستم دستان حس همدردی شدیدی دارد و اگر همسر و تهمینه را شبیه خود و رستم را یکی می انگارد!

چرا؟ مگر رستم دستان تهمینه را پس از یک شب رها نکرد تا شمشیر به دست گیرد و در کارزار به جان ایرانیان افتد و بفهماند به دشمن که ایران بیشه ی شیران است. فردوسی امروز قلم به دست گرفته و نه در میدان کارزار بلکه در میدان



اندیشه برای آبروی ایران می جنگد و به این سان نه از روی فاصله ی زمینی بلکه از مهر و پندار از همسر دور شده است.

یا جایی که چنان گفتار پیشین ام جنگ های داخلی ایرانیان و توسیایان را می یابد شغاد و سهراب را بارستم به یاد می آورد. یا در پسین شاهنامه که همه ی دشمنان عرب و مسلمان خود را در بیکر های متجاوزین تازی در برابر رستم فرخزاد می یابد. پیام هایی از این راه کم نیستند. بیضایی پیام های قدیمی خود را از راه های تازه به گوش می رساند و در واقع انتخاب چنین راههایی از ابتکار های ویژه ی کار بیضایی ست.

در پایان همین طور که خود از زندگی فردوسی می دانیم، گرفتار حاکم ستمگر می شود و وقتی به دنبال شاهنامه اش می آید هیچکس حاضر نیست او را پناه دهد و به قول همسایه، آفتی ست که در هر خانه باشد آن را به آتش می کشند! و فردوسی لحظه ای با پرستی گرفتار می شود که عمری خلق او را به این گرفتار کرده بودند. حال با این همه داستان از پدران من چه وسیله ای برای دفاع دارم؟ من پسر آن پدران در این سرزمین چه کاره ام و در چه جایگاهی؟

حال در فصلی نمادین استوره هایی که آن هارا زنده کرده بود بدو نمایان می شوند و فصلی جذاب را رقم می زنند.

فردوسی رو بر می گرداند پشت دریچه ها و پنجره ها بر زمینه ی شب اساطیر ایستاده اند و رنگ و رو رفته. گاهی به نظر گچین می رسند و گاهی چون نگار های دیداری و گاهی زنده.

صد مائیم نگاره های سر در گرمابه سایه های لرزانی گل به چهره مالیده؛ زخم خورده از سنگ هر کلوخ انداز. مائیم امامس کرده از نم رگبار بر دیوار زندانی رگه های گل آب که فرو می چکد از بام؛ مایه ی زهر خند هر بیگانه. مائیم رنگ های پریده چهره های ترک خورده روان های شکسته بر گچ ریخته از آوار؛ دست ما را بگیر فردوسی!

فردوسی [می خروشد] چه کسی دست مرا می گیرد؟ از بغداد و غزنه می آید، از شش دروازه، رگ برآورده آهن پوش. صدا؛ از مائیز کاری ساخته نبود. اگر هموندان ما دوستان دشمن ما بودند.

پنداری دیو یاس بر فردوسی سایه انداخته،

اما در یک لحظه، گویا حقیقت تاریخ برای او روشن می شود، می ایستد و شمشیرش را به زبان می آورد.

بر افکندم از نظم کاخی بلند که از یاد و باران نیابد گزند باز هم به میانه های فیلمنامه بر می گردیم. نکته دیگری در میان نکته های بی شمار این فیلم

فردوسی می داند چون خود را دشمن متجاوزین به ایران معرفی کرده "دشمنی خواهد دید" از آن رنج می برد که غم ایران و ایرانی دارد و بیشترین دشمنی را "هم از سوی آنها می بیند" و می داند که تا وقتی این رفتار خصمانه هست "ضمیر ایرانی در خواب است. این مشکل" سرانجام به سطح وسیع تری کشیده می شود.

مانده است. فردوسی به پناهگاهی می رود. تحت شرایطی با دوستش به اردوگاهی می رود از زرتشتیان، زرتشتیان فلک زده اما حق به جانبی که تنها گناهشان پایداری به دین زرتشتی و حفظ سنن ایرانی بوده است.

بیضایی با تسلط کامل و اشراف نیکو بر فضای آنان در آن زمان، سکانسی طراحی کرده است گویا و مبین، نخست پیرزنی بی خبر و گم شده در تاریخ می آید و می گوید: تازیان رفته اند!

سپس مردی که شعری خواند و موبدی که دعایی و کودکانی که درسی. در یک محیط سرد و ساکن نشانگر مردمی که به جرم پایداری به میهن، از میهن دور افتاده اند و شاید الگویی باشد برای آینده ی فردوسی مسلمان در این راه...

اگر هم بخوام چیزی برای انتهای فیلمنامه بنویسم این است که غیر مستقیم و بسیار بی ادا، پیامی به ایرانیان امروز دارد. به خواننده ای که رنج فردوسی را در کتابی خوانده و اینک بی صبرانه منتظر است تا حاصل کار این مرد فداکار و دوست داشتنی را ببیند. و بیضایی با مهارت، حاصل کار فردوسی را، در داستان او قرار می دهد!

در پایان فیلمنامه به زمان حال (سرگور فردوسی) بر می گردد. دختر لال او، پس از سال هازبان باز کرده و جمله ای به ایرانیان قرن چهارم گوشزد می کند، که شنیدنش به ایرانیان غریزه و عزیزه امروز، واجب تر می نماید.

شاید توس دو پاره شده، بار دیگر یکی شود، و بدین سان، یکی از هزار آرزوی او، در این سرزمین هزار پاره بر آید! باشد که بر آید!